۷۷۷

۳۲۳

۲۹۴

فیقونامه

از حکیم قاسمی کرمانی

هذا کتاب مستطاب مثنوی عوام حکیم قاسمی کرمانی مد ظله العالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از فیقو که جیقو میکند — وز فراق یار نیقو میکند

کاتشم در کوره چون افروختند — کودکان لب بر لب من دوختند

جیقو و پیقو من ورای جیقهاست — پیقو من جیقو است و باقی پیقهاست

گر بمعنی جیقها چون پیقهاست — لیک در صورت دو صد تفریقهاست

جیقو و پیقم جیقو و پیقو عاشقیست — استماعش گر نزاید هرشقیست

گوش خواهم گوش یعنی گوش دل — بشنود تا جیقو و پیقم معتدل

فیقو: صوتی که ... [illegible]

جیقو: تصغیر جیق ... [illegible]

نیقو: ... [illegible]

جیق: بمعنی فریاد

پیق: از اتباع جیق است بمعنی فریاد

من

من چگویم یک کتم سوراخ نیست — وصف فیقوزن که او را شاخ نیست

ذات فیقوزن برون است از خیال — لیک فیقویش برآید شرح حال

کانکه فیقو می برآید کودک است — ور بزرگی می برآید اندکست

زانکه هم فیقو زدن از کودکیست — پیری و طفلی دین و سال نیست

ور بود فیقو زنی در پرده در — جیقو و پیقش کرد داور پرده در

گر بگوید راست گوید این سخن — من کیم فیقو و فیقو کیست من

گفت فیقو در دبر گفت من است — هر که نشنیده است با من دشمنست

چون لب من بر لب فیقو بود — هرچه گوید از منش جیقو بود

این همه آوازها باشد ز من — گرچه فیقو می برآید هی سخن

هر مؤثر از اثر پیدا بود — نفرع اثنو واله و شیدا بود

کت: بمعنی سوراخ است

مشاخ: رفیق موافق ... [illegible]

لوك
شتر نر است

بنکر ار خواهی نمانی در لوك
رو بهی از روبه و لوکی ز لوك

روبه ار کوید که من شیر نرم
هم اکر بینی بکونی باورم

زن طبیعت کی توان میری کند
نر کدا کی میتوان سیری کند

این بدن فیقو و فیقو زن توئی
نیستی جیقو و جیقو زن توئی

خویشتن را کم مکن ای بی لوس
نیك فیقو را ز فیقو زن شناس

نفس تو کاو عالی اباد کرد
روز و شب فیقوی تن را باد کرد

یکدم ار لب از لب او کرد بر
بی تامل میرود بادش بدر

ان یکی فیقو و ان دیکر زاست
در حقیقت هیچه نی فیقو کیاست

بازان اوازه نی بیش تا در
روز روشن بیش چشمش کشت تار

تا رهم بیش بانوای لیب
هیچه جیکو دان به بیش عندلیب

بازکو

بازکو فیقو چرا جیقو کند
زانکه او بر طینت خود میتند

کر بکوئی طینت او از کجاست
این سخن در موقع و بحثی بجاست

مباحثه جیکو با مدو در مساله جبر و تفویض

جیکو
جانوریست که مانند بلبل [illegible] اواز [illegible]

مدو
سنگ [illegible] است

ان شنیدستم که جیکو با مدو
کفتکو میکرد و میکفتی بداو

کای برادر در جهان جز جبر نیست
لیك ما را چاره هم جز صبر نیست

کرچه صانع کارها نیکو کند
لیك کی کفتم مرا جیکو کند

کرچه جیکو نی مرا طبع است و خو
لیك این طبع از کجا امد بکو

حکایت

ان یکی میکفت با یزدان پاك
کی نوشتم کاغذ روحی فداك

کای خدا من بالها اندر عدم
مانده ام بیرون نرفتم یك قدم

زاد در چاه عدم یوسف وشم
ای خدای مهربان بیرون کشم

جواب جناب مدوم جیکو را

پس مدو گفتش که ای بی نام و ننگ
برده انت سنگ باید خورد سنگ

ظلم و جبر و جور آمد ز احتیاج
شه بریزد خون ز بیم تخت و تاج

گر نباشد پادشه محتاج زر
ور نباشد شوق نفع و بیم ضرر

هیچکس بر هیچکس ظلمی نکرد
دامن مظلوم را نگرفت گرد

جبر ظلمت و جرای ناخواست
کی ز او او را غنی مطلق است

انکه در ایجاد اشیا گفت کن
کو عدم خواهد بگوید لا تکن

پس مرا هیچه کس محتاج نیست
انکه بی حاجت جفائی کرد کیست

چون بد اما اذن ز حاجت نیست کرد
بی جهة کی بنده را مجبور کرد

اغاز

اغاز سخنوری عالیجاه جیکو با مدو

گفت جیکو با مدو کی باوفا
کی سخن رانم من از جور و جفا

من همی دانم خداوند جلیل
بی نیاز است از ستم باصد دلیل

لیک می بینم کنون راضی نیم
حال بینم آکه از ماضی نیم

گرچه چون سنجی بگرم خاکیم
او زمینی بود و من افلاکیم

لیک من بیزارم از دیدار خویش
از وجود خویش و کار و بار خویش

روز در سوراخها خوار و خیس
شب هم از دیوارها هی جیب جیس

جیس جیس
روز استاد جهرات است

باز جواب جناب مدوم جیکو را

باز از جان مدوی بی بدل
جست در دانه بمیدان جدل

گفت کای جیکوی نیکو گرچه ما
در رطوبت هستمان نشو و نما

هر کرا مغز و دماغی تر بود | غالبا بی مدرکاست و خر بود
همچنین خشکی مغز از زیرکیست | زیرکی بی خشک مغزی نیست
لاجرم چون نیک و بد مدغم بود | در جهان پس حکم کلی کم بود
ای بسا محروم بی معرفت | وی بسا مرطوب دانش صفت
خاصه تحصیل و ریاضت و اکتساب | مرد را دانش فزاید بیحساب
منکه دایم صامتم پس هر دو گوش | باز کردم تا فرا یم عقل و هوش
تا نباشد پیشه سالک سکوت | کی شود آگه ز حی لا یموت
غالبا نقال و پر حرف و فضول | بر جهالت مانده باقی لا یزول
آنکه باشد روز و شب در قیل و قال | بر سماع علم دارد کی مجال
کی کنی تحصیل دانش ای انیس | چون تو دایم در جربی و پریس

جربی و پریس
وآرو فیار

چون

چون ترا خود یک زبان و دو گوش | لاجرم یک حرف گوی و دو نیوش
اولا بشنو ز من پندی گزین | تا بحاجت در زمانی بعد از این
گر بخواهی کشف مجهولی کنی | بایدا اول ز غرض دل بر کنی
قصد تو تحصیل دانش بی غرض | نی غرض بحث و جدالست و مرض
درد تو جهل و دوا باشد دلیل | خاصیت بخشد دوا اندر علیل
گر نداری درد چون جوئی دوا | ور نه بیمار چون خواهی شفا
در مزاج سالم و طبع سلیم | خود دوا باشد عذابی بس الیم
رشد خواهی ترک این اوصاف کن | مختصر انصاف کن انصاف کن
اینکه من با راضیم ای بیفروغ | این دروغست این دروغست این دروغ
گر کلاه خویش را قاضی کنی | بی گمان خود را ز خود راضی کنی

هر که بینی با هزاران نقص و عیب راضی است از خویشتن بی شک و ریب
راضی است از خویش و ز کردار خویش وز صفات خویش و کار و بار خویش
گلخنی در گلشنش نغنود تن که من الایمان بود حب الوطن

قصه قادرو و غلوطو رضی الله عنهما

بادم آمد در محله قبه سبز یکه بیعاری تناور بود و گبز
بیحیا و پردل و بی آبرو نام نامیش ار بخواهی قادرو
با برادرکش غلوطو بود نام روزها در برج مشغول سه قام
سر برهنه پا برهنه لات و لوت می نمیدیدند جز یومیه قوت
خانه بس مختصر جنب حصار داشتندی بی یمین و بی یسار
اندر آن محفل که بزم خاص بود پیشه مطرب بود و کلک رقاص بود

قادرو
از عیاران محله قبه سبز اصفهان بوده
غلوطو
برادر کوچک قادرو است

پرده کرباس جای تیرمه هم ز تار عنکبوتش سیرمه
مختصر چون خانه دلگیر بود صد هزارش پشه در زنجیر بود
بود مارا قریه رشک بهشت اتفاقاً خاصه در اردیبهشت
ما چه میدیدیمشان بی باکی دمشان آوردیم در همسایگی
هر دو را بردیم سوی ده بجد تا کند همسایه دفع ضد بضد
چون رسیدند آندو از خبث دمن بر گوارا بودشان طیب چمن
چند روز آنجا توقف داشتند آخر آنجا را سقر پنداشتند
روز و شب در ناله و افغان و آه که عبث شد عمرمان اینجا تباه
یاد آن کاشانه تنگ و حقیر وان هوای ناخوش و فرش حصیر
جمله مرد و زن ز زشت و خوب رو قادرو دان قادرو دان قادرو

ترچاق و نیزه باز و ترکدا | ترکدایی می نخواهند از خدا
هر یکی با مثل خویشی دوستند | همچو یک مغز بودند در دو پوستند
جنس را چون جنس خود کرد اقتضا | این دلیل اختیارست و رضا
گر نه از خود راضی ای نا انصاف | پس چرا با جنس خود شاخی و صاف
گر ببینی زشت چون اهریمنی | با فرشته خوی چه دشمنی

ترچاق: گدای گرونا مکلف
نیزه باز: معروفست
ترکدا: گدای با ادبار ولایت گردد

حکایت

آن یکی در کوچه کناس بود | شارع عام عبور ناس بود
اتفاقا میگذشتی قاضیی | قاضیی پرفیس و از خود راضیی
با جلال و دستگاه و کوکبه | زانچنان قاضی تو میگفتی که به
چشم کناس چو بر قاضی فتاد | در برد دیوار بر پا ایستاد

پرفیس: متکبر متفرعن

چشم را

چشم را بر هیکل قاضی درید | با نگاه نور چشمی بنگرید
با رفیق خویشتن آهسته گفت | بنگر این بد هیکل گردن کلفت
من نمیدانم که این بد بخت شوم | بدتر از کلاغ و زاغ و بوم
خود بچه امید هستی زنده است | چون بدین هستی خدا را بنده است

گردن کلفت: معروفست کنایه از قوی نفرات

باز جواب جیکو مدورا

گفت جیکو با مدو کای زنه شوخ | چند بدوانیم در سنگ و کلوخ
آنچه گفتی جمله حقست و درست | بعد عادت نی در آغاز و نخست
ترکدا چون در گدایی خو کند | ترک عادت کی تواند او کند
لیک اگر از روز اول سیر بود | روبهی کی خواستی چون شیر بود
من همینم که نیکویی کنم | ترک این اوصاف جیکویی کنم

کلوخ: معروفست

لیک ازین طبع بد و این خوی زشت
کی رهم چون شد ز آغازم سرشت

باز جواب مدو جیکو را

باز با جیکو مدو گفت این سخن
کای برادر گوش دل را باز کن

آنچه گفتی در طبیعت دور نیست
لیک کس بر نیک و بد مجبور نیست

تو همی گویی چرا نیکو نهٔ
نی مدو هستی چرا جیکو نهٔ

گویدت که دوست باشی زعلو
خواه جیکو باشی و خواهی مدو

چون شدی جیکو همی بیدار باش
لاجرم جیکوی نیکوکار باش

بی نوائی باش پفیوزی چرا
ترکتازی با خل و پوزی چرا

شالبافی باش سنگین باف باش
کوسه بافی باش و رنگین باف باش

گر بفطرت بنگری بی غش و غل
میتوان پاکیزه بافی هم پچل

پفیوز
[illegible]
خل و پوز
[illegible]
کوسه
[illegible]

در پچل

در پچل بافی کس ار مجبور بود
لاجرم در کار بد معذور بود

پس چرا استاد شاکولت زند
در خطابش خر و نرغولت کند

هیچ میگویی چرا تو تشنهٔ
یا چرا که سیر و گاهی گشنهٔ

یا چرا در زیر این چرخ کبود
روز بیداری و شب خوابت ربود

هم اگر ذاتا بدی پاکیزه باف
نه هنر بودی ترا نه فخر و لاف

کار فطری را دگر انعام نیست
خوی حیوانی هنر ز انعام نیست

نیست چون انعام و سیلی بیجا
این دلیل اکتسابست اکتساب

رفتن خلیفه بکارخانه برای امتحان بردستان

آن خلیفه روزی اندر چاله رفت
با جلال و با دم و دنباله رفت

جمله کردندش ز آزاد و غلام
با صدای چرخ دولابی سلام

پچل
کثیف و بی تمیز
شاکول
[illegible]
نرغول
[illegible]
چاله
[illegible]
دم و دنباله
[illegible]

دفین
از آلات شادی قریه که برد ما رای کرد

دنک دنک
از آلات اهوازیست

همچه سربازان زدندش پیش فلک … فوج بردستان زدفین دنک دنک

از برای امتحان کردی نگاه … کار هر بردست در هر دستگاه

یك کره را دید بس پاکیزه باف … خلعت و انعام دادی بی گزاف

هر تر و بجل
زیبا معنی

قوم دیگر دیده هر تر و بجل … بافته در شال سنگین و بجل

بخه دریدن
گریبان دریدن

بن تاکول
تمر قدق تکیان

پود
تار و پود معروفست

هر یکی را پیش رفت و گول زد … بخه بدرید و بن تاکول زد

دیگری را دید بس شوم و دغل … بافته پودی نکو پودی بجل

در تقاضای خراسیان شده … بر صراط عدل سرگردان شده

که اگر پولش دهم بد هم چه طور … ورنه تاکولش زنم ظلمت و جور

عدل بفیوز اوستاد این اوستاد … تا چه باشد عدل رب اوستاد

همچنین است ای برادر حال ما … وای بر حال و بر استقبال ما

ک

غرغر
اعتراض و بر کر زیر زبانی

تنبل
کاهل

لند لند
نوعی از غرغرات

سیخ
معروفست

کرد امروز رابت یك رحمتیم … هم بفردا در خور صد زحمتیم

این همه بر لطف حق غرغر مزن … حرف کم زن حرف کم زن پر مزن

ای الاغ تنبل بیعار و کند … کار میکن بار کش کم لند لند

ورنه زیر بار سیخت میکنند … ور گرانی بار سیخت میکنند

هم بسیخ اولین جفتك مزن … سیخ دیگر میخوری در ثلث وطن

ای بسا پیش از اکد دنجیر خورد … ان الاغی کز چموشی بهره برد

قصه لولی و سواری او

همچه ان لولی که بر فطرت تند … خرش را پیش از سواری میزند

لنک
پار

حاجی لق لقی
لك لك است

تا شود بیدار و هشیار و زرنك … ره رود بی سیخ و بی زنجیر و لنك

پس بگیرد گردن خر لقی … بر پرد بالا چه حاجی لق لقی

الخ

ای خرتن تا بکارت میکنند بار میبر تا که بارت میکنند

جغتك — لکد زدن حیوان با هر دو پا

هم اگر پیش از لگد زنجیر کی میخوری جغتك عرب گر زیر کی

چند ازین چون و چرا ای خیره گیر از مکاری لاجرم عبرت بگیر

آلاغ موشه — خاکستر رنگست

هر یك از خر دسته تقصیری کند بر آلاغ موشه زنجیری زند

زانکه در هر دسته مفسد یکیست مفسد ار برداشتی تقصیر نیست

موشه را زنجیر در بند بند تا خران دیگرش گیرند پند

زانکه تقصیر همه تقصیر اوست حاصل همسایکی خویت و بوست

گرچه شرط خانه داری مایه است شرط اعظم خوبی همسایه است

تا توانی خوب بی پیرایه باش ورنه خوش یاران و خوش همسایه باش

حکایت خان زاده با پیرکج همسایه

پیرکج — شاب فاداره پیر غدر شرح الشب

نوجوانی کز نجابت مایه داشت از قضا یك پیرکج همسایه داشت

بهتر از آن خانه خود ویرانه است که ورا همسایه صاحب خانه است

دید شد کان خانه را انکار کرد گفتمش آیا چرا این کار کرد

گفت شرح ماجرا ناگفتنیست لیك از آن یك دو اشارت جایزست

گاه مارا بود با زن اشتغال که رسد از بام بر شلجون شغال

بنی جاله — سکنه کارخانه شانبخی

با صدای کاو کردی رو به اوج وز بنی جاله بگردش فوج فوج

گامده تا ریشکی شانه کنیم بعد از آن معماری خانه کنیم

گام اندر خانه زن بودی ببر که در آمد چون شغالی بیخبر

کشاله — آویزان وز میر زوف

سر برهنه پا برهنه از کمین بند نداشت کشاله بر زمین

لك — اینکا یعنی

که چرا مال الاجاره ام واقتاد پول ده یا لك بشوای بد نهاد

لَنكُ وُلُجُ
شل و چلاق

توسن طبعت همی شد لنك ولج   بكذر از همّا ايكی پير كج
روز رفت و ماه رفت و سال رفت   پود رفت و تار رفت و شال رفت
چند از اين افسانه پوچ دراز   تا بكی يك تيغه رفتن چون كراز

چغول
گنجشك است

ورجك
[illegible]

ای چغول طبع هان آواز كن   شاخه شاخه ورجك و پرواز كن
كر به بستانی درآئی با قفس   دمبدم حاصل كنی تنك نفس
ور بزندانی تفنن باشدت   رفته رفته حزن و غم ميكاهدت
كر طلوع ماه بودی بی افول   ای بسا بيننده ميكشتی ملول
ور هماره روز و شب يكفصل بود   ور نبودی هجر دايم وصل بود
كی شدی بلبل طلبكار بهار   كی شدی عاشق كرفتار نكار
ور شبان هجر را روزی نبود   عشق را سازی نه و سوزی نبود

پَرپَرُو
پروانه است

پرپرو كر شعله ميديدی مدام   كی بعشق آتش افتادی بدام
آنكه يك عمری كرفتار غمش   كرمهی باشی انيس و همدمش
رفته رفته طبع عالی سير شد   بيدل و افسرده و دلكير شد

حكايت

آن نبی ميكفت يا رب از ولا   نعمتم روزی ده و روزی بلا
تا به بينی روز نعمت شاكرم   روز نقمت بی تنكی صابرم

ناك
محزون و دلگير

از سمك خواهی شوی كر بر سماك   باش روزی كامران يك روز ناك

حيز
هرزه و [illegible]

بچه كو پرورش يابد عزيز   عاقبت ديوانه كردد يا كه حيز

سُبُو
كوزه [illegible]

بايدش هی خورد بر سنك و سبو   تا كل طبعش بكيرد رنك و بو

بيخ
[illegible]

يك چخش بر نعل و يك بر ميخ زن   ميخ ميزن ليك نی تا بيخ زن

نی ذلیلش کن نه میدارش عزیز　　ای برادر ظرف کج دار و مریز
باز شد آهوی طبعم در چرا　　شاخه از هر علف خاید چرا
گر بیک جا آرمیدی سیر شد　　از توقف گوئیا دلگیر شد
آری آری جای دلگیری بود　　در اقامت گرچه در میری بود
طبع از وضع مکرر خسته شد　　بلکه هی بگسسته و پیوسته شد

در سبب تالیف کتاب گوید

چند خوانی قصه شام و دمشق　　پهلوان زنده را عشوا ست عشق
نک فسانه تازه میگوای ندیم　　چند خوانی قصه بر لحن قدیم
گر بترکستان کنی پیغمبری　　بایدت ترکی کتابی آوری
ور بپاریس ای پیمبر میرسی　　دم زپاریسی بزن نی پارسی

چند

چند خوانی بوستان مثنوی　　باش تا لحن جدیدی بشنوی
طبع چون جویای وضع تازه شد　　یکجهان زاین وضع پرآوازه شد
آنکه در مطبخ برنج کیل کیل　　نان ارزن میخورد گاهی بمیل

قصه خان زاده و آش کلم

هیچه خان عز و شوکت توامان　　با خوانین دگر شد میهمان
سفره گسترده ز انواع خورش　　هم خوانین را بیک سو بدیرش
پشت را انداخته مغز قلم　　دستمانه حمله بر آش کلم
صد خورش رنگین تر و بهتر ز آش　　ترک کرده دست سوی آش ماش
چنکها از هر طرف چون تیر شد　　جنک با آش کلم درگیر شد
میزبان با خویش میگفتی که کاش　　می نه پختم هیچ غیر از آش ماش

الغرض چون باشدم کرمان وطن   تا الباقی بایدم کفتن سخن

حکایت معلم و نامه عربی نوشتن

تا چه آخوند معلم بیوقوف   کم کنم اظهار فضل از ما یهوف

نامه بر حاکی بنوشته بود   جمله تازی دیکه بی سررشته بود

خان والا در عوض تدبیر کرد   نامه ترکی بدو تحریر کرد

یعنی از این سنک پایت با دلنک   که کلوخ انداز را پاداش سنک

هرچه میخواهم سخن کوته کنم   طبع سرکش میدواند توسنم

هی بباید از کفم توسن عنان   الامان زاین طبع سرکش الامان

دشت پهناور را شیدی مخوف   اسب تازی و سوار بیوقوف

با سوار ایجان من میکوی هان   باز کرده کوریت ار بینی دهان

کر

یوف
تهی دست بیفقر

کرتما تاجی به بینی بازیت   چست و چالاکی و میدان تازیت

کر کند معراج کوید دربدر   که چه خوش بازی کند این بلیدر

تا ببین کاین بیمروت سک ندنه   چون بکرده اسب چسپد چون کنه

ور پریدی از قضا رفتی بکور   کویدت کی غورتی چشم تو کور

اسب تازی کی توانی بو کیب   کاو میپایستی تا زانیه اسب

ای برادر در زرنکی صرفه نه   تا توانی تنبلی از کف منه

در کمال و زحمت بیحاصلی   تنبلی کن تنبلی کن تنبلی

باز م از کف شد عنان اختیار   باز آهو میچرد در مرغزار

هر کیا هی میخورد بر عافیت   زانکه در هر یک بود یک خاصیت

حفظ صحت کر بخواهی بیشکی   نوش کن از هر خوراکی اندکی

[illegible]

چسبد

کنه
یکانی عربچه قرقری که برین حیوانات بچسبد

غورت
معروفست

تنبل
کاهل

نیز از هر میوه کامی نرم بکن	گر نباشد هیچ از شلغم بکن

لیک تا بتوانی ایجان کم بخور	کم بخور ای بیروت سم بخور

باز کرد اهو تداخل تا بکی	ماه رفت و سال رفت و عمر طی

انچه رفتی در چرا امروز بس	روی برگردان و میرو باز پس

باز گو جیکو چه میگوید دگر	نک جوابی گویدش دارد اگر

رجوع بحکایت جیکو و مدو

قاز (دعوی و ازیر تا بیت)

گفت جیکو با مدو تا کی چه قاز	کاه زیر آب و کاهی بر فراز

انچه گفتی سر بسر هیچست هیچ	چند چون روبه گریزی خم و پیچ

قوز (پشت کم خمیده)

گر تو باشی فی المثل کردوی قوز	سوزنی باشم منت هم خوره دوز

خوره دوز (جوالدوز)

ور تو بادامی منت بادام تیغ	ریشه ات را اورم بیرون ز بیخ

گر تو را باشد جوابی چون سپر	هم مرا باشد زبان تیغ دو سر

کرگدن

ور سپر داری ز جلد کرگدن	تیغ ما بُرّید پولاد و چدن

چدن

تو همی داری سپر بالای سر	من زنم تیغیت غافل بر کمر

گرچه این مکراست و مکری خوب نیست	لیک اندر جنگ نامرغوب نیست

زانکه میدانی بمیدان نبرد	نان حلوائی کسی قسمت نکرد

حکایت اخوند و بمیدان رفتن

ان یکی اخوند کارش تنگ شد	تیغ و اسپر برد و سوی جنگ شد

بی محابا اسپر اوردی ببر	خصم زد تیغش ناگه بر کمر

قطره خونش چه از اندام ریخت	تیغ و اسپر هردو افکند و گریخت

کای منافق این چه مکراست و فریب	مکر در شرع است ممنوع و غریب

من سپر آدم همی بالای سر   تو چرا تیغم فرود آری ببر
جای تیغ تیز کین بر اسپر است   چون سپر باشد چه جای دیگر است
این عمل کار سفیه و ابلهست   وضع شی در غیر موضوع له است
ادیا دیده هر ستم الا قلیل   چون به بینی جمله باشد زین قبیل
قتل و غارت در جهادت نیست عیب   غیر از آن دزدی بود بی شک و ریب
مرد باید گاه تند و گه حلیم   گاه همچون سیر و گاهی چون هلیم
گاه تند و تیز و براشوفته   گه ز هم رفته چو آش کوفته
گاه زبر و سخت همچون پخته خشت   گاه نرم و چرم چون نخ در هشت
دو تو
خمیده
گاهی از سوراخ سوزن شو نبو   گاهی از دروازه بیرون شو دو تو
که سخن میگوی با صبر و وقار   گاه تند و تیز گو بی اختیار

گربه

گربه بینی کور را چاهی براه   گفت باید جستن و چابک چاه چاه
ورنه در چاه عمیق افتاد کور   گر برون آید درون آید بگور
آتش ار دیدی بجای برفروخت   جار میزن ورنه یک عالم بسوخت

حکایت معلم و وقار آموختن

یک معلم بود و مکتبخانه   پیر هر خویش و هر بیگانه
همچه اشتر دو بهر برده بار   از وقارش کوه سنگین شرمسار
همچه گاو پیر در رفتار بود   همچه وقر شیر در گفتار بود
کودکان را صبر و وقر آموختی   عاقبت زاین وقر خود را سوختی
هی همی میگفت با کودک بچه   بی تامل هی سخن گوئی که چه
از قضا یک شب که میبودش فراغ   در کتابی سر فرو پیش چراغ

چرت

رفته رفته چرت زد خوابش کرفت — کوشه عامه اش آتش کرفت

کودکی حاضر ز شاکردان او — سالها از دست پروردان او

با تامل کفت کای عالیجناب — من بدیدم چون تو میرفتی بخواب

آتشی از شعله در دستار شد — کرد بود در روز روشن تار شد

با تامل تا بکه میکفتی کلام — سوخته دستار و حرفش نا تمام

غاره — فریاد

ناکهان چرت معلم پاره شد — وز کلاویش بر فلک هی غاره شد

کای منافق یک بچه زود چرا — می نکردی آکهم زاین ماجرا

کفت هر دم تو نمیکفتی بمن — با تامل با تانی کو سخن

جل — کهنه

کفت کای شیطان جل بچیده چند — مر مرا سازی ببازی ریشخند

یک تامل دیکر آموختی — هم مرا همچون دو ویم میسوختی

همچنین

همچنین است ای برادر کار ما — وای بر اقرار و بر انکار ما

جمله افراط است و تفریط ای پسر — یا ز دنبال خرافتی یا ز سر

یا همی مشغول لهو و لعب — یا سراسر روز و شب رنج و تعب

صبر در جایی که بد وقت آن نک — هیچ با شتاب است هنکام درنک

حکایت مسافر و پاره کردن کرک خر را

دو مسافر در رهی دور و دشوار — هر دو می بودند بر دو خر سوار

اتفاقا بر فتادی بزرک — در بیابانی که بودی بیم کرک

لخت — بغیر الحرکه

آن یکی بد زیرک و سخت عجول — وان دکر بد تنبل و لخت و فضول

هی همی راندند تا دیده بدید — تا سرای کاروانی شد پدید

عاقل از خر جست و شد سوی سرای — در طویله رفت و خر را داد جای

تنبل بیعار خر کرده رها / تا چرد نشخوار گاه بی بها

رفته رفته خر برون رفت از سرا / پشت هر دیوار رود در اندر چرا

بانگ بر وی زد رفیقش کای لخر / چند خسبی هان بگیر افسار خر

لخر
تنبل [illegible] تنبل

گفت من بر صبر و راحت خفته ام / که توکلت علی الله گفته ام

بعد یک ساعت برون رفت از سرا / رند عاقل تا ببیند ماجرا

دید خر را پشت سنکی بر سترک / پاره پاره تن بچنکال دو کرک

باز شد سوی سرا گفتش رفیق / کو خر مرداری خبر ای هم طریق

گفت ای بی دید مرزا رو نزار / با توکلت علی الله اش دوچار

ان یکی گفتی توکل کرده ام / تا تو را اینک بچنک اورده ام

کرک دیکر کوید ار صاحب خرم / هم بتیرم زد علی الله میخورم

یکزمان

یکزمان غافل شدان بیچاره مرد / سالها اندر غرایش نوحه کرد

ماند در راه بیابان لنک و لج / خسته و دل ناکران پی کرده مج

پی کرده مج
[illegible]

چند ای بیچاره تنبل ماب / پای بر دیوار بیعاری و خواب

جد و جهد و کار میکن العجل / تا ندریدت همی کرک اجل

مرکبی تحصیل کن غیر از جسد / تا جدا افتد کزندت نا رسد

برکن از اب و کل ای بیچاره دل / ورنه اخر هیچه خر مانی بکل

دار باقی را بهشتی ای دغل / دار فانی را کرفتی در بغل

پند

عاقبت چون خواهدت اشکم درید / چند سازی ارسی و اشکم درید

ارسی
اشکم دریده
عبارتست [illegible]

عاقبت سردابه بالاخانه ات / مار و مورش خادم کاشانه ات

تا بکی از بهر چربی خلق و حرب / کو کفن کنز شود در گور چرب

تا بکی در قید روغن با کره / در زمین گور رفت چربی بکره

سر در آخر تا بکی همچون خری / تا بکی چون خرس تن می پروری ‏ — آخر

چند چون گاوی پی هر خشک و تر / هر چه فربه تر شوی کشنده تر

تا بکی همچون ملخ هی بر کنی / هی ز بالا تو ز پایین در کنی

هر کرا خوردن بود همتای بلد / قدر شان باشد کز او آید بدر

یکقدم روزی بگورستان گذار / مرده خواران بین قطار اندر مزار ‏ — مزار

جمله پیراها و تبان ریز ریز / در عزای حضرت خرما بریز ‏ — تبان (زیر جامه) — خرما بریز

می نخواهند از خدا اخر مرا تو / کی روا دارند ساز و برگ تو

چشمها بر مردن تو دوخته / چون خر پیر و سگ پاسوخته

آخرت

آخرت از چشم حسرت میکشند / تا که لنگش را بخندق میکشند ‏ — لنگ (پا)

قصه خر پیر و سگ شیر گیر

از قضا یک پیر خر زار و نزار / اوفتادی نیم جان در مرغزار

اتفاقا میگذشتی نر سگی / زشت روی شوخ خویی بد رگی

رفت و دندان طمع را تیز کرد / زنده اش چون یافتی پرهیز کرد

که مبادا خصم دندانش کند / یا لگد کوبد سرش را بشکند

چند گامی رفت و کنجی آرمید / باز شد اندر مرگ خر چشم امید

خر بکاهی کرد و آهی بر کشید / مرگ را پیش از اجل تلخی چشید

گفت ای بیچاره برخیز و برو / روز و شب بیکار و سرگردان مشو

من در اینجا تا سه شنبه مانده ام / شنبه است اکنون و چندی زنده ام

گفت سلک کای خر مرا دشوار نیست ‏ ‏ ‏ چون مرا تا چارشنبه کار نیست

پیر کج

چند بگریزی ز مرا ای پیر کج ‏ ‏ ‏ لحظه‌ای انگشت عبرت می‌مج

مج

امر از مچیده بمعنی مکیدن

تا شده تا خوش همی دادی فلوس ‏ ‏ ‏ پیش بندی کردی و خوردی فلوس

یعنی ای همسایگان این سیل بند ‏ ‏ ‏ زانکه پیش از رود باید رود بند

تا که آن بیچاره کج افتاد و مرد ‏ ‏ ‏ خواب بودی سیل آمد بند برد

حکایت ملا حسین روضه‌خوان جوباری

جوبار

قصبه‌ایست چهار فرسنگ [illegible]

روضه‌خوانی بود جوباری وطن ‏ ‏ ‏ حنجرش فی الجمله بفرسودی خشن

چون مه ذی حجه بنمودی هلال ‏ ‏ ‏ جانب جوبار شد آن بی همال

تا بیاشامد فلوسی با نمک ‏ ‏ ‏ سینه اش اصلاح گردد کم کمک

رفته رفته شد مرض هی بیخ کرد ‏ ‏ ‏ هر که میدیدش همی توبیخ کرد

عاقبت

عاقبت پیش از محرم مرد و رفت ‏ ‏ ‏ حسرت پول مکرّم برد و رفت

روز و شب خاطر پریشان میکنی ‏ ‏ ‏ بر امید آخی جان میکنی

چند ای بیچاره میبافی خیال ‏ ‏ ‏ چند ای بیچاره در فکر محال

خانه سازی با هزار آلودگی ‏ ‏ ‏ تا به بینی یکنفس آسودگی

گاه با بنا کنی هی قیل و قال ‏ ‏ ‏ گاه با همسایه در جنگ و جدال

گاه با نجار و گه با شیشه بر ‏ ‏ ‏ ای تو خالی کیسه آنها کیسه بر

ای بسا دیوار خانه ات ناتمام ‏ ‏ ‏ که فتادی شیشه عمرت ز بام

وربزودی خانه را کردی درست ‏ ‏ ‏ آنکه آغاز گرفتاری تست

حال فاتو حالک

در مقام بدحالی گویند

خواه تو شهزاده یا خان و بیک ‏ ‏ ‏ هر که باشی حال فاتو حالک

دووم

بمعنی دوام

چند چینی پای پی بالای دوم ‏ ‏ ‏ که بباید خانه را باشد دوم

[illegible]

ای دبا سقف و پی خاکستری   باقی و تو خاک فرش و بستری

چون تو زود این خانه را خواهی هشت   خواه زاجر پی بسازی یا زخشت

قصه دیوانه و خانه ساختن میان رودخانه

همچو آن دیوانه اندر خشک رود   خانه میساخت بالا و فرود

قوم گفتندش که ای شوریده حال   زحمت بیحاصل و امر محال

جایگاه آب و اندر راه سیل   هیچکس خانه نمیسازد بمیل

می نمی بینی مگر آثار آب   تا که آمد آب خانهات شد خراب

گفت بس کن چند میگوییم پند   پند کم ده خاصه پند ناپسند

سر بدر دنیا زخوبان و بدان   خانهاشان در ره سیلاب دان

گر نبودی خانها در خشک رود   صدهزاران سقف بنیا آمد فرود

قصر جم کو بارگاه کی کجاست   سقف کو دیوار و پایه و پی کجاست

کاخ نمرود و بنای عاد کو   گنج قارون روضه شداد کو

تاج و تخت و کلاه کیکاووس کو   قوم لوط و شهر دقیانوس کو

رود بندی کن چنان ار رود بند   که بود طوفان نوحش بی گزند

خانه بنیاد کن بالای چرخ   تا نیارد هیچ سیلابش بچرخ

چند موشانه گریزی کت بکت   گر به مرگ آخرت بر کنده پت

کت بکت
بمعنی سوراخ بسوراخ
پت
بمعنی موی

رجوع بحکایت جیکو و مدو

چند ازین افسانه گز برد خواب   صبح شد جیکو چه میگویی جواب

صبح آمد معذرت نیکو بخواه   عذر عالیحضرت جیکو بخواه

بار دیگر روز روشن شد پدید   باز جیکو را کسی حاضر ندید

هرکسی را روز باشد کار و بار   روز چیکو رفته در سوراخ تار
هر یکی را یک طریق و مذهب است   این یکی را روز و آن یک را شب است

مناجات

ای خدا تا چند هر خار و خسی   همچه چیکو میکند هی جیجی جسی
ایخدا ای روز و شب تا کی شب است   آفتاب از دیده تا کی غایب است
این شب از روز قیامت درگذشت   تا بکی چیکو بگوید سرگذشت
چند از دیوار و از در بشنویم   تا بکی حرف مکرر بشنویم
چند خوانی قصه از روم و فرنگ   بی تصور همچه کور و وصف رنگ
دعوی بیلی کنی ای بلک مود   آری آری گر به شب باشد سمود
گر برآید آفتاب خاوری   کور گردد دیده های شب پری   شب پر

مختصر

مختصر چون باز شب تاریک شد   باز چیکو در جدل باریک شد
لشکری آراست از فوج دلیل   با تبختر همچه سالار جلیل
هر یکی را چون مقامی نیک داد   بعد از آن رخصت شلیک داد
تیرها از شش جهت همچون تگرگ   بر مه و بارید هر یک پیک مرگ
کای مه و گرچه سخن گفتی نکو   لیک باشد باز ما را گفتگو
من همی دانم که کس مجبور نیست   یعنی اندر کار بد معذور نیست
لیک میگویم که بد گرچه بد است   کو یقینی که بدانم کاین بد است
گر کسی مخصوص میدید بدی   کار بد را کی مباشر میشدی
پای خر یکبار در سوراخ موش   میرود دیگر نخواهد رفت دوش
بلکه نزدیکش نیاید یک وجب   آدمی کمتر ز خر ای بو العجب

مرغ اگر بیند بر بر دانه دام | چشم از آن دانه همی بندد مدام
اهو ار صیاد دیدی ز پی | پای خویش اندر چرا میکرد پی
ادمی صد ره ز حیوان برترست | کی کند کاری که داند ابترست
کی خورد آن دانه کش دام و فخ است | کی خزد آن خانه کاسمش دوزخ است
پس کسی بد را نمی بیند که بد | ورنه کرد بد نکشتی تا ابد
بلکه هر دیوانه هشیاری کند | دعوی رندی و بیداری کند

قصه قارو و لاشو و غلو رضی الله عنهم

یادم آمد بود در بازار شاه | سه برادر هر سه دیوانه تباه
قارو و لاشو و غلو
نامشان قارو و لاشو و غلو | هر سه شاهر بول تنبلو
تنبلو
یک گره دیوانه عم و خال و ام | جز یکی هشیار فرزندی هام

روزی

روزی اندر کوچه اشر لاشو گرفت | میزدش کای طفل بی عقل و خرفت
یک تن از ما طایفه دیوانه نه | من ندانم تو بکه رفتی بکه
پیر و برنا خاص و عام و مرد و زن | جمله را لاشو ببین بی شک و ظن
جمله مجنونند و یک هشیار نه | لاجرم هشیار را یک یار نه
ما همه دیوانه و لاشو و شیم | راضی از کردار خویش و دلخوشیم
در حقیقت مجنه بینی مردمی | کی بود دیوانه را شاخ و دمی
گر همی دیوانه بیعاری کند | روز و شب همی کار بیکاری کند
نی که تو دایم پی لاطایلی | عمرها اندر غم بیحاصلی
کار تو بیکاری و اغوا و لهو | جد تو هزلست و عمد تست سهو

تمثیل

ان یکی میگفت که لولی کری   نیست تخمی چه نیکو بنگری
گر کنی لولی کری لولی ستی   هم اگر از تخم لولی نیستی
گر نه تو دیوانهٔ ای کجدار   دل چرا بندی بهر ناپایدار
هر که در وصلی بود خوشبختتر   در فراقش بگذراند سختتر
کار گو کمتر چه ترک وی کنی   بار گو کمتر چه ره طی کنی
اسب اگر باید که میدانی شود   بهتران باشد که سوغانی شود
ورنه ان بیچاره از اول قدم   تازیانه میخورد هی دمبدم
این همه بر دولت دنیا مپیچ   تا که اسان بگذری کاه بیچ
گر نخواهد رفت ملا احمدک   میبرندش با دو صد چوب و کتک
سوی مکتب خانه و پای فلک   وای اگر کرده است دزدی و کلک

کلک

برخلاف

برخلاف و دزدیش این بس نشان   که برندش سوی مکتب کشکشان
ورنه دیگر کودکان با رقص و کف   رو بمکتب با دو صد شوق و شعف
روز جمعه چند چلقی و کلک   شنبه اید یاد او و پای فلک

باز جواب دادن مدو جیکو را

بسکه جیکو در جدل باریک شد   روز روشن بر مدو تاریک شد
لحظهٔ خاموشی و انصاف کرد   بعد از ان بر جبت و سینه صاف کرد
کای برادر انچه میگویم نخست   جمله مقصود امتحان فهم تست
تا ببینم پایهٔ هست تا کجاست   تندی ذهن و نکاهت تا کجاست
گر چه ما در علم بیگانیم مو   قابلیت نیز شرط است ای عمو
میزبان گر خوان او بی انتهاست   ان خورد مهمان که او را اشتهاست

کر خوری بی اشتها و بی غرض | اب یا نان هرچه خوردی شد مرض
ور بود صد سفره خوان بی بها | می خورد عاقل بقدر اشتها

حکایت مهمان شدن سه عرب

سه عرب بیرون شدند از خانمان | بر سر خوانی شدند یک میهمان
میزبان گسترده خوانی رنگ رنگ | هر سه بنشستند بر خوان بی درنگ
میزبان را چون نجی پیدا شدند | هیچ هیچ خوردند تا جا داشتند
تا یکی بر سفره افتادی به پشت | واندو می خوردند هیچ مشت مشت
میزبان بر خویشتن ترسید و گفت | کای برادر سیر تا کی شد نهفت
رو بسوی میزبان کای بی نهاد | سیر آن باشد که بر پشت اوفتاد
چون نکه کردند از بر خورده تو | خود تو میگفتی که سالی خورده بود

علم اگر یک ذره ور یکصد لک است | چونکه ظرفیت نباشد مهلک است
انچه بینی از هویدا و نهان | سر بسر خواه این جهان خواه آن جهان
جمله مخلوق‌اند و محتاج مدد | غیر ذات پاک یزدان صمد
هر یکی را خاصه قوتی داده اند | گرچه قوت لایموتی داده اند
هر یکی از قوت دیگر بیخبر | غیر قوت خود نداند معتبر
اب قوت هر گیاه و هر علف | وان علف را می خورد خر هف هف
معده حیوان علف تحلیل کرد | هم ملک اندر فلک تهلیل خورد
قوت ادم نان و اب و شیر شد | جز ز قوت ادمی کی سیر شد

حکایت سفره سبزی

سفره سبزی چکیدن پیرزال | تا خورد جز نان شیر و چنکال

هف هف

چنکال

کله کیپا
کله پاچه که گوسفند پخته

بلیت و صندلا
برخلاف تا قلا
یعنی ابله

آش ماش و کوفته و شامی کباب | مرغ بریان کله کیپا گوشت آب
نان حلوا و پنیر و دوغ و ماست | تا خورد از هر یکی کش دل بخواست
بازگو ای پیر زال پشت خم | جن چگونه میخورد آش کلم
تا بکی ای پیر زال ناقلا | گول سازی هر بلیت و صندلا
جن اگر حلوا و شیرینی خورد | باید از دکان قنادی برد
زانکه او را کس نمی بیند بچشم | تا ببرد دستش از دزدی بخشم
جن اگر خوردی غذای آدمی | کی غذا باقی بجا ماندی دمی
تا بکی ای پیر زال مفتری | افترا بندی بجنی و پری
پیرزن همیان مکر است و فریب | جادو و غدار و مکار و مریب
پیرزن هی میکند هر روز جفت | تا خورد ای صندلا اجل جفت

جفت
یعنی فاسد است
دکو که دکان

هر یکی را

هر یکی را الغرض قوتی جداست | آنکه بی قوت و مدد باشد خداست
گر بمیرد اسب بی آب و علف | آدم از بی دانشی گردد تلف
آنکه روز و شب شود در لاغرا | آدمیزاد است نی گاو و خراست
آدمی را در مقام بعد و قرب | قوتها باید بغیر از اکل و شرب
گر بباغی روز و شب باشی مقیم | باغ داغ است ای برادر بی ندیم
بی رفیقش دل پر از اندوه و کرب | گرچه باشد لخورش رنگین و چرب
لیک اگر خر بیند در اصطبل شد | بی ندیم اشکم ورا چون طبل شد
هیچ دیدستی حماری با که خیل | که همی خوانند شبها الف لیل
یا یکی گوید بدیگر کافرین | خوش بخواندی قصه نوش آفرین
لیک آدم گرچه ادنی آدم است | می بکاهد یکدم ار بی همدم است

روستائی چون بیابان طی کند / در دل را الاجرم بانی کند

هی غریبی خوانده و نی می‌زند / اشتری گم کرده و پی می‌زند

بر دهان نی لب و هی زار زار / تا بگرید کوه و دشت و مرغزار

فوقی از خراب و نان نبود همی / نان و آبش هست چون گرید همی

حالش این است از وطن چون شد جدا / تا چه باشد حال مردان خدا

آن گروه از وطن آوارها / با هزاران چارها بیچارها

بند بندش سوخته از عشق یار / روز و شب نالد چه نی بی اختیار

ناله را از بس که می‌دارد نهان / بند بندش سوخته از اندهان

پیش او مرد و زن ما بی قپز / نر الاغ و ماده گاو و میش و بز

آن با بز روستائی خرفت / چون نگیرد او کجا خواهد گرفت

گرچه

قپز
عورت است

خرفت
یعنی خرف

گرچه او را صد تعلیم است و ترتیب / ور بود اندر وطن باشد غریب

هر کسی با جنس خود چون کرد ترتیب / جنس خود را چون نبیند هر دو بیت

گر تو باشی سالها در جنگلی / کی کنی با خرسکان راز دلی

ور بگوئی او نمی‌داند زبان / خر همی خندد که می‌جنبد لبان

خر را نتوان زبان آموختن / لیک بتوان زنشان آموختن

سگ نمی‌داند زبان آدمی / لیک اگر تعلیم کردی همدمی

رفته رفته از اشارت بو گرفت / تا پی آهوی صحرا بو گرفت

آخر از تعلیم بفزاید جلال / تا بجائی که شود صیدش حلال

ای یک نفس نجس تا کی یکی / نیست از غیرت مگر در تو رگی

چند بر هر بام و در هر بوی خوان / همی خوری سنگ از برای استخوان

سر بیفکن پیش زنجیر خرد | تا معلم کردی از بهر خرد

تا بکانه تا ان کوه شوی | وان برادر را مهین خواهر شوی

وانچه خواهی صید کن کامد مباح | وان فساد میل نفس آمد صلاح

کانچه میخواهد خرد خواهد همان | کی خرد خواهد فساد این و آن

چند بی تعلیم عقل ای نفس شوم | صید جوئی صید در هر مرز و بوم

صید اگرچه طیب و نغز و زینت | چون تو صیدش کرده ماکول نیست

گرچه ان طاعات صلوات و صیام | گر بمیل نفس کردی شد حرام

باز گو احوال آن صاحبدلی | کادمی باشد میان جنگلی

جنگلی را کی توان آموختن | چاره نبود مگر لب دوختن

صد هزاران سالها فرزادها | در جهان رفته برفت از یادها

هیچ

هیچ کس آگاه نی از رازشان | هیچ گوشی نشنود آوازشان

جز مگر هر دو سه معدودی قلیل | که زیک چند و هم از یک قبیل

ورنه باقی گوسپندند و اشتران | یا چه میمونند و خرس و خرسبان

خرس کی داند زبان مردمی | خواه اندر آدمی یا بی دمی

گرچه گاهی خم و گاهی راست شد | خرسبان کی آنچه دل نخواست شد

خرسبان تا گفت جای مرد کو | خرس هم دستی برآرد در د کو

تو چه دانی از صلوة و روضیام | غیر امساک و قعودی و قیام

واقف ار بودی ز اسرار عمل | بار بردی چون شتر بار عمل

خرس تا بر گردنش زنجیر بود | در کمند خرسبان نخجیر بود

ورنه بی زنجیر بی ترسی کند | میرود در جنگل و خرسی کند

باز در هر صورتی تسلیم به / خر بن تعلیمی ز بی تعلیم به

ای سوار طبع سرکش المناخ / تا بکی بدوانیم در سنگلاخ

دیولاخ و جنگل و پرخار و خس / تا بکی پرخار و خس رانی فرس

روز رفت و راه منزل طی نشد / صد عجب کاین اسب سرکش پی نشد

شب بپایان رفت و نک آمد سحر / هیچ از منزل نمی بینم اثر

نی سوادی کاو همی باشد سنه / نی خروس آواز و سگ عوعو کند

بر طبیعت وارد این اشکال شد / که مبادا سائق ما ضال شد

چون شود آثار گمراهی پدید / بهتر آن باشد که انجا آرمید

حکایت

گفت بابایم شبی دل باختم / در بیابانی چه تنها تاختم

قاع

قاع صفصف نیمه شب تار و تنگ / راه باریک و شب تاریک و تنگ

از قضا وقتی شدم محتاج آب / از فراز زین سبک کردم رکاب

بار دیگر چون همی گشتم سوار / اسب نادان چرخ زد برکار وار

در شب تار و ره پرپیچ و تاب / مشتبه آمد مرا هم با ایاب

هرچه زینت وهم و فکرت سوختم / وانچه شمع دیدگان افروختم

راه رفتن از ره باز آمدن / می نشد روشن پس حیران شدن

بی محابا کو بره سر هشتمی / ای بسا فرسنگها برگشتمی

الغرض رندانه با خود گفتمی / بهتر آن باشد همین جا خفتمی

تا بمیدان اندر آید بیدرنگ / اسپه رومی پی اسپاه زنگ

ای برادر در طریق زیب و رنگ / بی محابا چند تازی تار و تنگ

خاصه شب در دشت مخوف و راه دور	ضال در وی صد چه جیش سلم و تور
دیولاخی پر ز بانگ و غریو	دیوها و جادوان پر مکر و ریو
رستمانی چند از مکر شغاد	سرنگون در چاه و هستیشان بباد
صد چه بیژن مانده در چاه ضلال	صد سکندر تشنه آب زلال
جادوی سیمرغ دم از هر دیار	کور کرده صد هزار اسفندیار
روز و شب در تیه حیرانی غوی	صد هزاران اندر آن موسوی
اخرای بیدرد و بیمغز و تهی	کور کورانه کجا بر میجهی
گر بخواهی از عجم شد در عرب	نیک آخر هر چه گشتی مقترب
رفته رفته پارسی از یاد رفت	رسم و قانون عجم بر باد رفت
لحن دیگر وضع و قانون دگر	سیرت با ساز و آکون دگر

هیکل

هیکل دیگر لباس دیگری	طرز و بنیان و اساس دیگری
عشق دیگر حالت و شور دگر	ذوق دیگر ماتم و سور دگر
گر توای بیچاره میبودی براه	ور نبودی کرده و در اشتباه
شهرها و قریهای اخنیاد	سیر میکردی هزار اندر هزار
هر دیاری دانشی آموختی	هر کناری آتشی افروختی
شصت سال اندر ریاضت بوده	یکدم از روز و شبان ناسوده
نی ترا اندر تصرف آلتی	نی ز تعریف و تصرف حالتی
نی توانی شکلی کو نی جواب	نه شفائی نه دعائی مستجاب
نی وقار و نی سکون و نرمئی	نی شرار و جذبه و نی گرمئی
نه ز قانون تعلق رستگی	نه به آئین تعشق بستگی

قرب اگر زاید ز طی امکنه انچه رفتی پس چرا نزدیک نه
ور شدی نزدیک کو نزدیکیت راه باریک است کو باریکیت
هیچه پنداری که تکلیفی افلان جرح و تعدیل است و تحمیل و فلان
در کون تست اسمی مستتر از خداوند جلیل مقتدر
بایدان اسم از تو استخراج شد تا بفرق تو مبارک تاج شد
تا بدان اسم ار بخوانی بی کمان اسمان گردد زمین وان اسمان
کونی ار ای افتاب مستطاب سر فرو برد در حجاب و رخ متاب
سر نه پیچد هیچ از فرمان تو زانکه دردش به کند درمان تو
پست ترا یوان تو این نه فلک کمترین دربان تو جن و ملک
حکم تو مجری شود بر وحش و طیر گر بگوئی باش باز افتد ز سیر

هیچه

هیچه اصحاب جنان کاندر جنان انچه میخواهند گردد انچنان
گر بخواهند از درختی بار و بر در اطاعت سر بزیر ارد ز بر
مرغ بریانی که باشدشان بخوان میخورند و جمعش ازند استخوان
وانکهش گویند هان پرواز کن در فضای بوستان اواز کن
نی که ان مرد بهشتی بد توئی تو یکی هستی برادر نی دوئی
چونکه انجا خالص و بی غش شوی بلکه در هر بوته در اتش شوی
هم اگر این جا به اتش سوختی ز اتش غم شمع دل افروختی
تا شریعت چون بسوزد بندبند خرم و شادان شوی نی مستمند
هرچه رنج و درد و بدبختی بری بار غم مستانه چون بختی بری
سر نهی بر پای تسلیم و رضا تن دهی در راه تقدیر و قضا

رفته رفته زنگ دل باید زدود | تا ببینی جلوه رب ودود
یا بسوز و باش دودی مستعد | زانکه دیر دیر و دایم مستمد
گرچه دود مستعد نزدیک بود | از شراره تا ابد تاریک بود
از شرار خود را به دود تیره زد | فضل باشد فضل هم او را سزد
ای فقیر ار چه هم استحقاق داشت | بر غنی کی حکم بر انفاق داشت
گرچه بیچاره است و تقصیر نیست | غیر عجز و لابه تدبیر نیست
ایخنک آن نرگدا و نر جاف | که ستاند نان حلوا با جاف
خاصه آنان را که استحقاق نیست | از عطا طلب آن انفاق نیست
چشم دل وا کن تو ای آن نرگدا | بی لیاقت چیز خواهی از خدا
نی بعجز و لابه با کردن شقی | این محال است این محال است ای شقی

مختصر

مختصر چون پاک و صاف و گشت ظرف | ز اسم اعظم اندر آن بنمود حرف
تا بدان حرف شریف معتبر | عالمی بتوان کنی زیر و زبر
در بهشت گرچه خواهد شد نصیب | لیک این جا الذتی دارد عجیب
گر بخواهی اندر این معنی دلیل | در رعیت بنگر و شاه جلیل
هر که او نزدیکتر باشد بشاه | اقتدار او فزون نسبی و جاه
هرچه میخواهد عملکش میکند | که بصیر است و خبیر و مستند
یا بگو او را که نزدیک تو است | در همه کار دیش اذن مطلق است
یا که عین اذن عین ذات اوست | مظهر فعل خدا مرآت اوست
خویش را نیکو شناس ای یاوه گوی | ای نبرده یک نفس زانصاف بوی
هر مقامی را دلیل و آیتیست | امتیاز و جلوه و خاصیتی است

ورنه صرف ادعاکی اینست   گرچه بر جهل مرکب ثابتست

حکایت مردیکه ادعای خدائی میکرد

همچه آن مردیکه میکرد این ندا   که منم ای بندگان یکتا خدا

خویش را همتای داور کرده بود   سالها میگفت و باور کرده بود

تا شبی با بندگانی مؤتمن   انجمن بودند و شمع انجمن

درمیان حلقه مرکزوار بود   معرض هر مشکل و دشوار بود

اتفاقا بود زیر خرقهٔ   رندی اندر بحر حیرت غرقهٔ

ناگهان برخواست از جا بیدرنگ   رفت و در پهلوی حق بنشست تنگ

ریش حق بگرفت و هی میکوفت مشت   بر سر و بر گردن و پهلو و پشت

کای خدا تا چند باشم در بلا   همچه هفتاد و دو تن در کربلا

داده‌ئی دندانم با صد ناخوشی   باز با صد درد با آن برکشی

گر زن و فرزند دادیم انجلا   باز از آنان چرا کردی جدا

چندروزی گر جوانی دادیم   باز در پیری گرفتی شادیم

دیگر از آمال و ملت داده‌ئی   هم مرا اهمال و علت داده‌ئی

روز و شب پرسیدمی احوال تو   سالها میگشتمی دنبال تو

تا ترا بینم قصاص از تو کنم   جان خلقی را خلاص از تو کنم

لیک چون ما در شهودیم تو بغیب   دست ما کوتاهست از دامان و جیب

شکرها گویم که اینک از قدم   در حدوث از لطف بنهادی قدم

مختصر میگفت و هی میکوفت مشت   تا خدای بنده را کوبی بکشت

گر خدا این خا و دال است و الف   هیچکس بر بندگی نی معترف

رجوع بحکایت جیکو و مدو

هفته رفت و ماه رفت و رفت سال | ای مدو تا کی همی گویی مثال
گرچه بر هر مطلبی بردی چه پی | کل شیء فیه معنی کل شیء
از زمین خواهی بگو یا ز آسمان | در حقیقت این همین و این همان
روح حیوانی که از افلاک بود | می نه بینی در کمون خاک بود
تا خدا اثر از کمون اخراج خواست | از برای خاکیان معراج خواست
گندم از خاک است نان شد با پنیر | در دهان خویشتن کردی خمیر
رفته رفته میرود تا در جگر | باز از انجا میکند سیر دگر
رو به بیت المقدس دل میکند | باز از انجا باز گل بر میکند
سنگ دل خواهد که نزدیکی کند | پای در گل سر بباریکی کند

مختصر

مختصر هی رتبه رتبه در مسیر | تا ز خاک تیره پر زد بر اثیر
خاک شد آب و بخار آمد دخان | در سما سر چه شهزاده چه خان
گرچه هر جا بی اساسی نفکند | لیک در هر جا لباسی نفکند
چون ز سرحد میروی در گرمسیر | پوستین را میفکن اندر مسیر
پس کنم جیکو در آمد در خطاب | کای مدو از حد گذشت این پیچ و تاب
باز گو از بچه میگفتم جواب | یا خمش کالله اعلم بالصواب
گفت بشنو تا که با چندین دلیل | شرمسارت آرم و خوار و ذلیل
اولا ای پس چه طفل ابجدی | بد کند با آنکه میداند بدی
بارها پر خورده دیدی ضرر | باز هم پر میخوری ای بیخبر
گرچه میدانم ضررها می برم | زاین غذا اما علی الله میخورم

حکایت شخصیکه آش میخورد ناقی میکرد باز میخورد

آن یکی میخورد بس آش خمیر / تا که عزرائیل میگفتی بمیر

میرود آن آش قی میکند / باز نوشد ترک آن کی میکند

طبع میگوید ضرر دارد نخست / چون کند بیچاره چون مقهور تست

قصه افعی خوردن گاو کوهی

گاو کوهی در چرا که میچرد / از قضا بیچاره افعی میخورد

از عطش میخشکدش در کام نم / می ننوشد آب چون آب است سم

گربه طبعاً هر غذا را بو کند / چون ضرر میدانست ترک او کند

لاجرم کمتر شود حیوان علیل / طبع صافش چون طبیب است و دلیل

جواب چیکو مدو را

گفت

گفت چیکو آنچه گفتی خوب بود / لیک توضیحکه بس مطلوب بود

آدم و حیوان ز یک آبند و خاک / این چرا بی باک و آن پرهیزناک

آدمی حیوان و حیوان آدمی / نیست فرقی در میان جز بی دمی

خر بپرد از آتش بود دم / نوشد آدم تا همی آرد ورم

هم به پیری گاه و جو را کم کند / پیر زن چندان خورد تا دم کند

دم — بمعنی ورم است

باز جواب مدو مر چیکو را

چون مدو تقریر چیکو را شنید / پشم مشکل مو شکاف از هم شنید

شنید — یعنی از هم پاشید

گفت کای چیکوی نیکو یار من / ای رفیق پر فن و عیار من

گرچه چون افراسیاب از کارزار / بارها بگریختی از کارزار

عاقبت خیره گرفتارت کند / روز روشن چون شب تارت کند

موش اگر ناگاه ماهی کت کند / گربه اش از کله اخر پت کند

پیش قاضی گرچه انکارت گرفت / اخر از تدبیر اقرارت گرفت

حکایت یوسف ابن پهلوان احمد رضی الله عنه

ان یکی میگفت گویا در رفنی / می نه بینی در جهان چونان صنی

یعنی اندران فنی دانشورم / که دو صد منکر باقرار اورم

زانچه اول حیله استیحاش داشت / لا ابالی وار شر اخر فاش داشت

قوم گفتندش که باید امتحان / مر شما را کرد روزی هان جهان

بود شیخی و مرید احمقی / کش از او محراب منبر رونقی

ادمی هست در هر صنف و سلک / یک مرید خر به از شش دانگ ملک

زانکه هر ملکی هزارش علت است / لیک باد نجان بد بی افت است

ملک موروثی توان دادن بباد / خر مریدان کی توان از دست داد

حکایت وبا و گریختن مردم مگر پیش نمازی

چونکه در کرمان وبا مکثر شد / هر کسی از زندگانی سیر شد

جمله از ترس از سپید و از سیاه / سوی سرحدات بردند پناه

سرحدات ییلاقات

غیر اخوندی که با موی سپید / مسجدی بودش و چندی خر مرید

تا یکی گفتش نترسی از وبا / گفت من از ترس کی دادم ابا

بیش ترسم از شما بر جان خویش / لیک از جان بیش بر دکان خویش

مسجد ما هم چه دکان قماش / باید بگذشت از ان دکان معاش

گر ز شهرم پای بیرون رفت گام / خر مرید افسار بفکند و لگام

میدود در هر طرف دیوانه وار / ترسم او را دیگری گردد سوار

پقتال
تاکوکلد و ترکوبات

مرشدا از زهد و تقوی ز احتیال | قصدشان آجیل و پقتال و ریال
روز در مسجد همه پند مرید | شب بخانه جمله در بند ترید
در او طاق هفتمین کرنان جو | میجود مقصود پول سی پلو
در نماز از وقت هی تأخیر کرد | تا مریدان ذکر تسخیر کرد

حکایت شیخ بی مرید

بود شیخی معدن فضل و کمال | عاری از تقوی و از انفاق مال
صبح در مسجد نشسته تا بظهر | مقتدی تسبیح و موذن تخته جهر
وقت ظهر رفته تا وقت غروب | تا مگر آید مریدی پای کوب
پس مکر حیله و قلقام گفت | خسته شد تکبیرة الاحرام گفت
پیش صدر و منبر و محراب و بس | خادم و مخدوم زاده بود و بس

سوره خواند و ختم شد و سبحان گفت | هی مکرر گفت تا پنجاه جفت
تا مگر از در مریدی در رسد | چون نیامد خسته اش آمد حسبه
سر فراز آورد و گفت ای خادمک | کس نیامد گفت نه گفتا درک
مختصر مقصود پول است و پلو | چند باشی در پی هر کس وَلَو
شیخ را دنیا چه یار اندر بغل | مرگ بر همسایه خوبست ای دغل
ذم دنیای دنی زان رو کند | تا ز دستت گیرد و وارو زند

ولو
سرگردان و بیکار

وارو
یعنی حاشا تلف

گفتگوی کودک دو ساله با پیرمرد نود ساله

کودکی صورت لکوی چاقوی | داشتی در کف فرنگی چاقوی
پیرمردی گفتش ای کودک بچه | مار و افعی را بکف گیری که چه
زود ش از کف ده که زهر قاتل است | گفت میترسم توانش گیری بدست

لکو
برآمده

چاقو
تصغیر چاق

چند خواهی زرق و سالوسی خرید — کمتر از کودک مباش ای خر مرید
صلح و اتفاق ار همی گوید بجاست — پس چرا خانه‌اش میدان جنگهاست
شیخ اب و نان بهر کس میدهد — گر همی بلغار نیم پس میدهد
مال دنیا گر همی گوید بلاست — پس چرا بگرفته او را با دو دست
گر دلش از اهل دنیا گشته سرد — پس چرا بر خر مریدی ضعف کرد
گر ندارد ضعف چون گرمی کند — با مرید بدمنش نرمی کند
تا نرنجد زاو مرید زشت خو — نهی از منکر کجا رفت ای عمو
خر خرابی میکند گوشش برند — وین مریدانیکه از خر خرترند
روز و شب اندر خرابی میچرند — سال و مه صحرای مردم میخورند
هش — اخر ای شیخ رئیس تیزهش — با عصا اخر بگو یکبار هش

در وقت نگه‌داشتن الاغ گویند

حلم اگر میرفت در هر جا بکار — پس چرا حیدر کشیدی ذوالفقار
رحمة للعالمین حد میزند — هر کرا در عهد او بد میکند
حد زدن را لاف معذوری کنی — میتوان از بدعمل دوری کنی
تیغ اهن گر بود اندر نیام — لیک شمشیر زبان داری بکام
هم گروهی دیده ام در ما سبق — مظهر اجلال و استغنای حق
پیش حکمش حکم داوودی گرو — هر که خواهد گو بیا و گو برو
صالحش محبوب گرچه خاک راه — طالحش مغضوب گرچه پادشاه
در مقام حلم کوهی بس گران — در مقام (در مکان) خشم بحری بیکران
چند چون اب به هر جانب روان — باز گوی از یوسف ابن پهلوان
تا چگونه زان مرید بس خرفت — بر خر شیخ اقراری گرفت

اولا گفتا که در ارض و سما
در زیرکی نیست چون شیخ شما

گرچه باشد زیرک و رند و زرنگ
لیک بی اندازه بی تزویر و رنگ

دیده ام گاهی صداقت میکند
خویشتن را بر بلیتی میزند

گفت آری حق بود بی شک و ریب
لیک میدانی صداقت نیست عیب

باز از هر جا سخنها نرم نرم
گفت تا بیچاره را سر کرد گرم

باز گفتا با چه برهان و سند
شیخنا گاهی تجاهل میکند

آنچه را کودک همی آرد بوهم
شیخ با آن زیرکی نا کرده فهم

گاه گوئی می نداند هر ز بر
این چه سر است این چه سر است ای خبر

گفت آری شیخ ار بدین زیرک است
از کمال زیرکی چون کودک است

باز از هر جا مثلها نغز گفت
که بماند تا چه آن بیمغز گفت

گفت

گفت شیخ از بس که صاف و صادقست
گاه گاهی مینماید احمقست

گفت چون با احمقانش هست کار
میکند زین رو حماقت آشکار

آنکه گر گفتی همی آمد بخشم
شیخ را ابروست بالای دو چشم

عاقبت صدها ز گفت از قضا
با کمال بردباری و رضا

ای دبا سالوس بریده سبیل
پیش او بد گوی خوخوتر سبیل

رفته رفته میکشدش توی کار
تا کند از شقاوت آشکار

صد هزاران نا سزا و ناسپاس
میکند اظهار آن حق ناشناس

گر ضعیف است و هم ار باشد قوی
کی رهد از چنگ شیطان غوی

در کمین اوست تا هنگام مرگ
تا که بیند خویش را بی ساز و برگ

نه رفیق نه شفیق و یاوری
نه برادر نه پدر نه مادری

هی برآید دمبدم بدبختیش ‏ هی فزاید هر نفس بر سختیش

تا که بیند نیستش فریادرس ‏ از کمین آید برون آخر نفس

میدهد تا آنکه مأیوسش کند ‏ تا بچاه کفر محبوسش کند

شصت سال اندر پی او میشتافت ‏ در کمینش بود دستی می‌نیافت

تا که در بیچارگی فرصت شمرد ‏ کم کسی با صورت توحید مرد

حکایت

اوستادی از فرازی اوفتاد ‏ اوستاد صد هزاران اوستاد

گرچه فیاض جهانی هوش بود ‏ مدتی افتاده و مدهوش بود

چون بهوش آمد جناب مستطاب ‏ چشم را بگشود و فرمود این خطاب

زاندکی محنت خدایم یاد رفت ‏ داد از آن ساعت که جان بر باد رفت

چونکه

چونکه از حد بگذرد سختی و درد ‏ مرد میخواهد تحمل کرد مرد

سر نه پیچد از ره صدق و صفا ‏ خواه می‌بیند وفا خواهد جفا

زانکه از هر محنتی منحل شود ‏ عقد دیگر بیند و مبدل شود

هی ز حل و عقد خشک و تر شود ‏ هرچه کمترش بینی جامع‌تر شود

هرچه تکسیرش کنی ظرف وجود ‏ جامع و فعال شد با بذل و جود

دانه گندم اگر پوسد چه باک ‏ هفتصد دانه برآرد سر ز خاک

گر کبوتر طعمه شاهین شود ‏ نیست غم چون بسته فرزین شود

هم بچنگ باز اگر خندان شود ‏ می‌سزد او را که صد خندان شود

گاو گو هی خند بگریزی ز شیر ‏ شیر از خاکت کشاند بر اثیر

در حبال الطبع بشکن شاخ و سم ‏ تا بدرد شیرت از سر تا بدم

کر بکردی طعمه شیر ژیان　　کاو کوهی سود بینی نه زیان

اهوئی بکذاری و شیری کنی　　بند کی بکذاری و میری کنی

صد هزاران کاو کوهی بنده ات　　جان بکف در پنجه درنده ات

قصه کوته کن که تیز تو اورد　　بند و حکمت کو که توفیق اورد

شب برامد قصه را کوتاه کن　　صبح شد بر خیز و عزم راه کن

یک نیستان خامه یک دریا مداد　　بایدم تا طبع داد دل بداد

انچه میداند اکر بر خامه راند　　عمر نوح و صبر ایوبی تا بد

خوشتران باشد که کوئی مختصر　　بحث چیکو و مد و بر کو زبر

باز از نو طرح حکمت ساز کن　　تا چه میکوید مدو اغاز کن

کفت مقصد کرچه بر نزدیک شد　　لیک راه از هچه مو باریک شد

خود

خود تو می بینی که ادم بر خورد　　کرچه میداند ضررها می برد

هم چنین بی صرفه بستیزد بجنک　　که مرا مردن به از عار است و ننک

ای بسا بیجا صرافت میکند　　خویش را معروض افت میکند

بر ضررها را اکر استقبال کرد　　کرچه داند خویش را پامال کرد

حکایت

ان یکی را از عدو دشنام رفت　　هم ز ناموس و ز عرضش نام رفت

اشکم خود را ز غیرت پاره کرد　　که بجا نه حرف بد نا برده مرد

از حمیت بسکه خونها ریخته　　که نباید مرد دل بکر بیخته

بلکه از یک حرف زشت اندر سلف　　سالها ماند نزاع اندر خلف

حرف رفت و استخوانها خاک شد　　خاک پاک از پاک و از ناپاک شد

باز بیجا بر صرافت می‌تند		باز بی صرفه عداوت میکند
وان یکی کوید چه در نفع و ضرر		مرد از قولش نمی باید کذر
تخم این خوی بدان زندیق کشت		که خلف النار و لا العار هشت
مختصر میکویمت اغلب انام		بیکان ننک و ناموسند و نام
پس مسلم شد که با علم ای پسر		نفع بکذاری و برداری ضرر

کفتن شهزاده با شیخ که اکر من در عالم ذر بودم سلطنت قبول نمیکردم

این شنیدم روزی کی شهزاده		کفتکو میکرد با آزاده
که اکر بودم بذر من هوشیار		کوشه کیری را بکردم اختیار
فقر را بکزیدم و علم و صلاح		نه شهی و ظلم و جور و افتضاح
در جوابش شیخ بی همتا و جفت		نیک بنکر تا چه در را از سفت

کفت

کفت کای شهزاده صاحب نظر		این جهان را فرض کن امکان ذر
کر بخواهی از مقام سلطنت		دست برداری بود نیک ممکنت
هم ز من باش تا نیکو صفت		کردی و با زهد و علم و معرفت
دانش و صدق و صفا آموزمت		آتش مهر و وفا بفروزمت
تا که عیسی وارت ای ز اهل قبور		زنده کردانم برای سر زکور
این رعیت مر برای شهریار		مرده کانند و تو کرمی مرده خوار
چشم بکشا تا ببینی بوک و مکر		کرمها سلطان کورستان نکر
این شهی باشد علم الله عدم		ما دهیمت شهریاری قدم
کفت این علم از کجا آموختی		که بیک حرف دهان بر دوختی
بر کنم کر بازی این است و کلک		مثنوی را هم شد هجم فلک

گفت جیکو انچه را کردی بیان　　هم بچشم خویشتن دیدم عیان
لیک میخواهم که از اسرار بر　　پرده مرموز برداری ز سر
گفت من روغن بسی دارم بلیک　　لیک ای جیکو نمی ریزم بریک
حاجت ار داری سراپا گوش باش　　هان جدل بگذار و یکسر هوش باش
پند حق بپذیر با صد انقیاد　　گرچه بودت برخلاف اعتقاد
در خلاف عادت و ناموس تست　　در نقیض شهوت و مانوس تست
اول از پند نیک و بد مباش　　انچه بنیوشی بفکر رد مباش
تا توی در فکرت رد و بدل　　در توجه ایدت بس خلل
چون توجه ساده و بی رنگ نیست　　عاقله ائینه بی زنگ نیست
ساده را رنگین حکایت میکند　　پر ز مشکل هم شکایت میکند

گر که

گر به پندم نیک گوش دادهی　　پای بر فرق دو صد مشکل نهی
بعد از ان چه باید تصدیق کرد　　انچه را گوینده ات تحقیق کرد
در حدیث اهل حدیث معتبر　　نیست کس از حق و باطل بیخبر
هر که بینی حق بر او ظاهر شده　　یا قبولش کرده یا منکر شده
ای ز فیض عقل کلی بی مدد　　گر جهان را چند باشی در رصد
هر که بینی یا نهان و یا پدید　　دیده باشد انچه را بایست دید
می نگویم جای هیچ اظهار نیست　　بلکه لازم این همه اصرار نیست

حکایت

یاد گیر این شیوه از صاحبدلی　　احمدی لیک احمد نام مرسلی
مر سؤالی را جوابی نیک داد　　ملتفت کرد مشتری نعم الزاد

[illegible]

ورنه گر بار دوم تکرار کرد　　هم جوابی باز گفتش نیک مرد

بار سیوم چون مکرر شد سؤال　　لب فرو بست از جواب آن بی همال

یعنی از قصدت جوابی شافیست　　هم جواب دو یمینت کافیست

ورنه کردی فوق معنی در دو بار　　هم نخواهی کرد اندر صد هزار

ور همی قصدت لجاج است و جدال　　ما فرو بستیم لب از قیل و قال

علم ما یک نکته نامعلوم نیست　　چون نجوم و هیئت و موهوم نیست

هرچه می بینیم میگوییم ما　　وانچه میخواهیم میجوییم ما

گفتگوی ما همه بشنیدنیست　　جستجوی ما سراسر دیدنیست

در خلال هر مثل یک راز گو　　قصهٔ مرد منجم باز گو

حکایت استاد منجم

یک

یک منجم بود زند و هوشیار　　در نجوم استاد صد چون کوشیار

کمترین شاگرد خواجه طوسیش　　صد مجسطی علم بطلیموسیش

داشت شاگردی که کردی شوق شعر　　رفته در دریای فکرت تا بقعر

شب فرو رفته بدریای خیال　　تا برآرد در فکر بی مثال

روز آمد پیش استاد و نشست　　گفت کای استاد هر بالا و پست

دوش دیدم گرچه فکرم گشت گم　　هیچ حاجت نیست در چرخ نهم

آنچه در چرخ نهم مفروض بود　　چرخ هشتم میتوان معروض بود

آنچه استادش بگفتی با دلیل　　نقض کرده کرد استا را ذلیل

گفت استادش چه در ماند از جواب　　رایت ای شاگرد برتابد صواب

من یقین دانم همی بی شک و ریب　　گر نباشد چرخ اطلس نیست عیب

رفت شاگرد از حضور اوستاد / شب اساس فکرت دیگر نهاد

روز دیگر آمد و بنشست و گفت / کای مهین اوستاد بی هم او جفت

آنچه دی در چرخ هشتم عرض شد / میتوان در چرخ هفتم فرض شد

من ثوابت را از آن بینم عیان / کو نباشد چرخ هشتم در میان

با استادش دبی کرد اعتراض / جمله را رد کرد با صد انقباض

گفت استا چونکه ذهنش تیره گشت / میتوان از چرخ هشتم هم گذشت

کار هشتم چون ز هفتم راست شد / گر نباشد بی کم و بی کاست شد

روز دیگر گفت شاگرد فضول / با معلم کی ز حیرت لاترول

آنچه میدیدم بهفتم آسمان / در ششم هم میتوان دیدن همان

گفت استا می نمیدانی زحل / برتر است از مشتری اورا محل

گفت

گفت بر این مدعا داری بیان / گفت آری از قران باشد عیان

گفت چون باشد فلک را عمق و عرض / هر دو را در یک فلک کردیم فرض

آنچه در چندین فلک تدویر کرد / هم توان در یک فلک تصویر کرد

گفتگو انجام نا داده هنوز / که بر آشفت اوستاد خانه‌سوز

گفت کای شیطان خیال پرکلک / هر شبی دزدی ز عالم یک فلک

مرغ فکرت گر شبی دیگر پرید / نان ما را لاجرم خواهد برید

گر نباشد در جهان علم نجوم / کی بخانه ما ورود است و هجوم

سالها موهومها آموختند / تا قبائی بر من و تو دوختند

همچنین گر علم رسمی جهل شد / پس مریدا اهل خود نا اهل شد

علم رسمی همچه پا بند و فساد / بی فسار و بند بگریزد جماد

بگذر از این رسم و این خون جگر　　باز گو جیکو چه میگوید دگر

باز رجوع بحکایت جیکو و مدو

باز عالیجاه جیکو در خطاب　　با مدو گفت ای جناب مستطاب

آنچه گفتی جمله خواستی و صواب　　لیک بشنو تا منت گویم جواب

گرچه در ذر مجلسی آراستند　　بر یک افزودند و از یک کاستند

تمت